

حکایت و روایت  
نویسنده و تصویرگر:  
حسین کشتکار



فربه نهایی

صدایش باعث شد حواسم پرت بشه. بر گشتم نگاهش کردم دیدم همینطور دور و برم پرسه میزنه. سعی کردم توجهی نکنم شاید راهشو بگیره و بره. اما نفرت حدس زدم عمداً سعی داره منو آذین کنه. سرم رو بر گردوندم و توجهی نکردم. صدای گوینده من رو به خودم آورد. سعی کردم خودم رو با صدای گوینده همراه کنم. گوینده می خوند: «در زمان پادشاهی منوچهر، در جنگ با توران، افراسیاب سپاهیان ایران را در مازندران محاصره می کند. سرانجام منوچهر پیشنهاده سازش می دهد و تورانیان پیشنهاد آشتی را می پذیرند و پیشنهاد می کنند که یکی از پهلوانان ایرانی بر فراز البرز تیری بیندازد و جای فروافتادن آن تیر، مرز ایران و توران شناخته شود و آرش ناگزیر به پذیرش این کار می شود.»

در همین لحظه صدای مزاحم دوباره توجهم رو جلب کرد خواستم توجه نکنم اما از اینکه از صبر و حوصله ام سوءاستفاده می کرد، عصبانی شدم. سعی کردم بر خودم مسلط باشم و به حرکاتش توجه نکنم. شاید توجهی من باعث بشه دست از این کارش برداره. با خودم گفتم آخه چرا می میاد پیش من چرانمیره سراغ یکی دیگه. تلاش کردم به خودم مسلط بشم، چیزی نگفتم سرم رو پایین انداختم و دقت کردم به صدای گوینده که می خوند: «از آن سو سوخته بودند که این تیر بسیار دور خواهد رفت اما هر کس که تیری با آن بیندازد، جان خواهد داد. آرش آماده از خود گذشتگی بود و آن تیر و کمان را گرفت. آنگاه آرش بر فراز دماوند رفت و تیر را در چله کمان گذاشت...»

همانطور که سرم پایین بود دوباره سرو کله اش پیدا شد. بر اعصابم مسلط شدم و چیزی نگفتم. اما وقتی دیدم صاف اومد پشت سر نفر جلویی و روبه روی من نشست فهمیدم منظوری داره. واقعاً تحمل تموم شد. نگاهی به دوروبرم انداختم دیدم کسی متوجه مادو تانیست. تصمیم گرفتم هر طور شده شرش رو از سرم کم کنم. دیگه فکر عاقبت کار نبودم هر چه می خواست بشه بشه. مصمم بودم تا پای گرفتن جونش پیش برم. با خودم گفتم: «با دلخشو میارم یا از دستم فرار می کنه.»

درست روبه روی من نشست و بهم زل زده بود. منم کم نیاوردم بر و بر نگاهش کردم. دیدم سمج تر از این

حرفاست که از نگاه کردنم بترسه. نمی خواستم از دستم فرار کنه، تصمیم گرفتم با همون ضربه اول حسابشو برسم. شدت عصبانیت باعث شده بود نتونم موقعیت خودم و اینکه دارم چه کار می کنم رو درک کنم. دنبال چیزی گشتم تا بتونم به وسیله اون بهش حمله کنم. اما چیزی جز کتاب، جلوم نبود. کتاب رو لوله کردم تا شدت ضربه ام بیشتر بشه. کتاب رو بردم بالا و قبل از اینکه فرصت عکس العمل داشته باشه با تمام قدرت بهش حمله کردم. صدای "شتلقی" که از برخورد کتابم به پشت گردن نفر جلویی بلند شد، سکوت کلاس رو شکست. مزاحم سمج هم قبل از اینکه کتاب بهش اصابت کنه سریع تراز من جاخالی کرد و در کمتر از ثانیه ای فرار کرد. با صدای آخ بلند سعید، حامد که مشغول خواندن متن کتاب درس بود، ساکت شد.

همه نگاهها متوجه سعید هم می شد. سعید در حالیکه گردنش رو گرفته بود بر گشت به طرف من و یقه ام رو گرفت و داد زد: «مگه آزار داری آح...» که با صدای بلند: «بسه دیگه» معلم، حرفش رو قطع کرد. آقای سعید رو کرد به آقای سمیعی گفت: «آقا اجازه از این احمدی بپرسین. من سرم به کتاب بود و درس گوش می دادم که یک دفعه محکم با کتاب به پشت گردن من زد.» رحمتی که بغل دست احمدی نشسته بود گفت: «آقا، همتی درست میگه این احمدی پهبوی بی مقدمه با کتاب محکم زد به پشت سر همتی.» آقای سمیعی رو کرد به من و گفت: «تو مگه آزار داری؟! اینجا جای این کاراست؟ بگو ببینم تو واسه چی همتی رو زدی، هان؟» گفتم: «آقا همه ش تقصیر اون مزاحم بود. از اول کلاس رو اعصابم بوده چون خودم اصلاً نمی خواستم به سعید بزَنَم.»

آقای سمیعی با تعجب گفت: «مزاحم؟ کدوم مزاحم؟» گفتم آقا اجازه من از پشه متنفرم اصلاً وقتی می بینمش کنترل خودم رو از دست میدم. از اول کلاس مزاحم بود و مدام حواسم پرت می کرد. تا همین چند لحظه پیش اینجابود نمی دونم بیهو کجا غیبش زد. خیلی سعی کردم محلش نذارم...» که آقای سمیعی با عصبانیت گفت: «این حرفا نمی تونه توجیه کار زشتتو بکنه مگه تو تنها از پشه بدت میاد؟ اینجا محل درس خوندنه نه بازیگوشی. درسته که از پشه متنفری و اعصاب رو بهم می ریزه اما تو باید بتونی احساسات خودت رو کنترل کنی. همه ما تو زندگی از خیلی چیزها عصبانی میشیم ولی نباید هیجان باعث بشه که کنترل خودمون رو از دست بدیم چون ممکنه دست به کاری بزنینم که موجب اتفاقات بدی برای دیگران و حتی خودمون بشه. دیگه بار آخرت باشه. حالا هم پاشو از سعید عذر خواهی کن.» گفتم: «بله درست می گید آقا» و فوراً بلند شدم و با شرمندگی از سعید عذر خواهی کردم.

حامد دوباره ادامه متن کتاب رو خوند: «آرش همه هستی و توانش را برای پرتاب تیر گذاشت و تیر را رها کرد. تیر از بامداد تا هنگام غروب خورشید پرواز کرده و در کنار رود جیحون با آمدن دریا بر درخت گردویی فرود آمد. آرش پس از تیر اندازی از خستگی جان داد.» سرم رو روی کتاب انداخته بودم. با خودم گفتم: «آه چه پشه سمجی بود. حیف شد شاید اگه محکم تر زده بودم، دخلش اومده بود...» تو همین افکار غرق بودم که یک دفعه با صدای "شتلقی" به خودم اومدم. چیز محکمی به پشتم خورد. احساس سوزش دردناکی کردم. در اثر اون ضربه، پشت گردنم می سوخت فوراً بر گشتم پشت سرم رو نگاه کردم. دیدم سهراب دستشو جلو آورده و در حالیکه نیشخند می زد، لاشه پشه رو نشونم داد و گفت: «ببین بالاخره خودم دلخشو آوردم.»

تلنگر  
چند توصیه خوب برای زندگی بهتر

از انجام کاری که در آن تجربه کافی ندارید خودداری کنید

بیا بگیر، بالاخره گرفتارم شده بودی درخت دستم نمی رسد مجبور شدم اینجوری بگیرم.

در ابراز محبت به دیگران زیاده روی نکنید

در انجام کارهایی که به شما محول میشود، دقت کافی داشته باشید.

نگران نشو ماما؟ حواسم هست بادم نرفته گفتم لباس هارو بریزم تو ماشین لباسشویی شیرجه رو هم بدم

شکست خوردن



سوال های امتحان!  
معلم: سهراب یگو ببینم سوال های امتحانی چطور بود؟ سهراب: بله آقا سوالات آسان بود

اسفناج

مادر: علی بیا اسفناج بخور آهن دارد  
علی: آخر مادر جان الان آب خوردم می ترسم زنگ بزَنَم.

ساعت

اولی: ساعت چند است؟  
دومی: ببخشید ساعت فروشی نیست!

جشن تولد

از یکی پرسیدند: شنیدم به زودی قراره جشن تولد بگیریم. حالا بگو تولدت کی هست ما هم بیاییم؟  
گفت: این سه شنبه نه، پنج شنبه دیگه!

وبژه کودکان

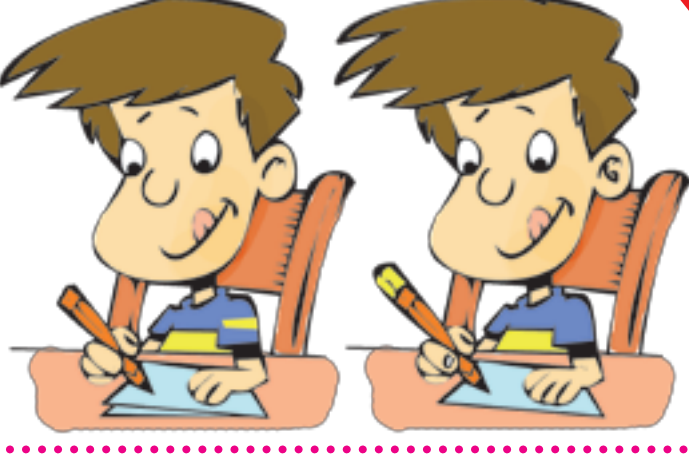
ببر و پچسبان



آیا می خواهید از این شکل های هندسی را بدانید؟ پس با یک قیچی ابتدا تصاویر را ببرید، سپس روی یک کاغذ دیگر طوری پچسبانید تا شکل کامل شود. در ضمن وقتی با قیچی کار می کنید مواظب دست هایتان باشید.



دقت کن



ابتدا با مداد نقطه ها را به ترتیب شماره از ۱ تا ۴۵ به هم وصل و سپس به دلخواه خودتان رنگ آمیزی کنید.



نقاش کن

